

تا کسی پنج ریالی

www.KetabFarsi.com

شاهکار :

عزیز نسین

ترجمہ :

رضا ہمراہ



دنیا می کتاب

تہران - شاہ آباد پاساژ اقبال

تاکسی پنج ریالی

عزیز نسین کیست ؟

بهار سال ۱۹۵۲ بود
من در دفتر روزنامه غرق
مطالعه مقاله‌ها و خبرها
بودم تا زودتر به چاپخانه
بفرستم که (سلامی) وارد
اطاق شد .

از بالای عینک بطرفش
نگاه کردم یک لوله کاغذ
توی دستش بود پرسیدم :

— چیه

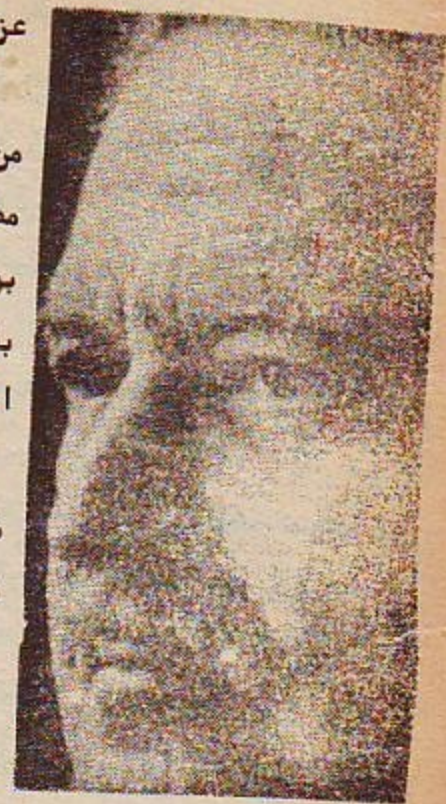
کاغذ را بطرفم دراز

کرد و گفت :

— داستان خوبی

رسیده .

— مال کیه



— همیشه‌سین یک نویسنده جدید .

خیلی اوقاتم تلخ شد " سلامی " خودش اخلاق مرا می

www.KetabFarsi.com

دونست . . .

من هیچوقت مقاله نویسندگان تازه را نمیخوندم .

قبل از اینکه چیزی بگم (سلامی) متوجه عصبانیتم شد

و با لحن پراالتماسی گفت .

– بخدا خیلی خوبه . . . میدونم که می پسندین !

– فعلا که وقت ندارم .

– خواهش میکنم بخونید

برای اینکه از دست (سلامی) راحت بشم گفتم :

– خیلی خوب میخونم بگذار اونجا رومیز تا کارهام تموم

بش، بعد

سلامی رفت ، کارهام تمام شد و شروع بخواندن داستان

کردم . . . اما عزیزان . . . امان . . . آقا . . . امان . . . این چه

داستان نیست . . . به به . . . هی بلند میشدم ، هی می نشستم :

زنگ زد (سلامی) آمد گفتم :

– عالییه . . . بی نظیره . . . فوراً " بفرست چاپخانه

حروفچینی کنند ، توی همین شماره باید چاپ کنیم .

از داستان های قبلی وردارین . . . به حسابداری هم بگو پول

خوبی بهش بدن و بهوس بندازنش . . .

هفته بعد (سلامی) دوتا داستان دیگه آورد و گفت :

— بازم مال اونه .

این داستان‌ها را دود فعه خوندم . بعد زنگ زدم (سلامی)
آمد پرسیدم :

www.KetabFarsi.com

— این نویسنده کیه ؟

کمی من و من کرد و گفت :

— نمی‌شناسین . . . یک جوان دانشجوست .

— چشم‌هایم را باز کردم . . . ابروهایم را بالا کشیدم
صدایم را بم کردم و گفتم :

— ممکن نیست . . . همیشه . . . این داستان‌ها نمیتونه
مال یک جوون باشه . . . بعد از بیست سال روزنامه نگاری
دیگه کلاه سرمن نمیره . . . حتی ارجمند اکرم . . . رافیک حالت
رشاد نوری . . . هم همه قلمی ندارند . . . تیپ داستان . . .

سبک و نوشته‌اش بی نظیره

(سلامی) نویسنده را می‌شناخت میخواست خودش را
به نفهمی بزند و از زیر کار در برود چون دید جدی حرف
میزنم گفت :

— مال عزیز نسین .

مدتی بود که عزیز نسین را بنام یک نویسنده خوب می
شناختم . . . سالها با مطبوعات مختلف کار میکرد . . .
مدتی هم خودش یک نشریه مستقلی بنام " مارکوپاشا " را
انداخت او بعلت مبارزات شدید نشریه‌اش توقیف شد و خودش

هم به زندان افتاد و شهرتش فراموش شد. البته آنوقت‌ها
کارش باین پختگی نبود دوران زندان و در بدری خیلی عوض
کرده بود نابغه شده بود. . . فولاد آب دیده شده بود گفتم:

— بیارش اینجا . www.KetabFarsi.com

(سلامی) لب پائین را خم کرد و سرش را راست گرفت
و گفت:

— نیما د!

— برای چی؟

— نیما دیگه، نمیخواد کسی بشناسدش!

حق هم داشت آن ناراحتی‌ها و بدبختی‌هایی که عزیز
کشیده بود هرکسی را از اجتماع بیزار میکند. اصرار کردم و
گفتم:

— هر طور شده راضی کن بیاد پیش من، من آدمی
نیستم که ازم فرارکنه.

اوائل زمستان عزیزنسنین آمد قیافه اش خسته و اخمو
بود. . . نگاهش نشان میداد که بخودش هم اعتماد نداره
یک تنفر و بدبینی عمیقی در صورتش خوانده میشد.

بهش صندلی تعارف کردم نه نشست با اصرار زیاد و ادارش
کردم بنشیند. . . دستور چائی دادم باو گفتم:

— داستانهائی باین خوبی مینویسی چرا اجازه نمیدی
اسمت را بگذارن؟

جواب نداد . من منظورش را خوب می فهمیدم پرسیدم :

— از کی میترسی . . . ؟ چرا میترسی . . . ؟

باز هم سکوت کردا نگار از چیزی می ترسید چند دفعه خواست

بلند شه بره نگهش داشتم و پرسیدم :

— کار دائمی دارید ؟ www.KetabFarsi.com

در صورتش رنگی پیدا شد لب هاش حرکتی کرد و گفت :

— نه !

— میخواهی با من کار کنی ؟

میخواست بگوید " بله " ولی دلش راضی نمیشد . آدمی

بود که پلیس باو فشار آورده بود گفت :

— میترسم بازگیر بیفتم .

باو گفتم :

— نترس من مسئولیت همه چیز را بگردن میگیرم .

راضی شد میز و صندلی و جعبه سیگار و قلم و کاغذ

جلویش گذاشتم و گفتم :

— بفرمائید مشغول شوید .

خیال نکنید آزادی عزیز نسین طولانی شد . هنوز دوسه

هفته نگذشته بود که فهمیدیم عزیز با ماشین نویس مخصوص

من روهم ریخته و تا آمدیم بجنبیم قرار عقد و عروسی آنها

هم بسته شد!

عزیز نسین به حجله رفت و از فرداش هم گرفتاری پشت

گرفتاری برای پرداخت قسط اثاثیه و مخارج عروسی و غیره .
شروع شد و مجبور گردید نصف بیشتر وقتی را که داستان
مینوشت توی آشپزخانه ظرف شوئی کند و غذا بپزد . چون
(مرال) خانمش از فردای عروسی به دانشکده رفت تا تحصیلاتش
را تمام کند .

www.KetabFarsi.com

چندی بعد هم با اتهام شرکت در شورش که اصلاً روحش
از آن اطلاع نداشت گرفتار شد و به زندان رفت .
من برای آزادی او خیلی فعالیت کردم و بالاخره با
سپردن وثیقه سنگینی آزادش کردم اما گرفتاری او یکبار و دو
بار و سه بار . . . نبود . . .

(مرال) دانشکده ادبیات را تمام کرد و دوتا پسرش را
مثل دسته گل اداره میکرد و عزیز هم مثل ماشین روز و شب
کار میکرد .

مجله (آق بابا) رونقی گرفته و هر هفته هزاره‌ها نفر بی‌صبرانه
منتظر خواندن مطالب عزیز بسین بودند که یکباره خبر رسید
عزیز به آلمان مسافرت کرده . . . اگر ساختمان خراب میشد اگر
بمب پست گوشم منفجر میکردند اینقدر دستپاچه نمیشدم .
" ای داد و بیداد . . . جواب خواننده‌ها را چی بدیم ؟ ."
فردا نامه‌ی از او رسید :

" برلین : ویپرسدورف ۲۱ مه ۱۹۶۵ ضیاء بی اگری نویسم
محترم ناراحت میشوید ؟ لابد از شنیدن اینکه به آلمان رفتم

ناراحت شدید و به تلاش افتادید هیچ ناراحت نشوید همه چیز بموقع خودش انجام میشود اگر روز شنبه نمیرفتم تا یک هفته دیگر هواپیما نبود و من میبایست فردا در کنکره شرکت کنم توی هواپیما تمام مدت را مشغول نوشتن بودم و امروز هم از صبح تا ظهر کار کردم و برای سه شماره آق بابا مطلب تهیه کرده ام که بضمیمه میفرستم و بقیه مطالب را هم مرتبا " خواهام فرستاد خیالتان راحت باشد تا زنده باشم مطلبم عقب نمی افتد اگر هم مردم که دیگر تقصیر خودم نیست . مرگ نوشته بیشتر نویسندوها را نیمه کاره گذاشته است . "

نامه دوم سه روز بعد رسید این یکی حتی عنوان هم نداشت مطالبش را فرستاده بود و یک یادداشتی ضمیمه داشت :
" کنگره بین المللی برلین خیلی مجلل بود از ۵۲ کشور در حدود ۲۵۰ نویسنده شرکت داشتند . در میان آنها نویسندگان خیلی بزرگی بودند اما یک ترک به هزار بیدین فائق شد ! اول خدا بعد . . . من برنده شدم .

من حالا در نود کیلومتری برلین در یک ویلا هستم . بهشتی که میگویند اینجاست و من بالاخره آدرس بهشت را پیدا کردم اما چه فایده من توی این بهشت هم جهنم خودم را همراه آورده ام تمام شب و روز کار میکنم اگر نکنم وای بحال زن و بچهام .

تکلیف آنها چه میشود ! . . خیلی دلم میخواهد استراحت

کنم ولی میدانم از استراحت خبری نیست من خودم رامثل
شمع میسوزانم تا خوانندگانم خوشحال شوند . خوشحالی من
وقتی است که آثارم در میان اجتماع بیشتر طرفدار پیدا کند .
۵۳ سال است که این انگلشتها قلم میزند و ۴۳ سالست
که آق بابا منتشر میشود تا این مدت چندین نویسنده بزرگ
جایشانرا در (آق بابا) باز کردند ارجمند اکرم ها . . عثمان
جمال ها . . رشاد نوری ها . . محمود پسر ها . . ولی هیچکدامشان
عزیز نسین نمیشوند .

www.KetabFarsi.com

قلم را که بدست میگیرد چیزی نیست که ننویسد .
رمان ، انکتدت ، مسخره ، حالا نوک قلمش دامن کی رامیگیرد
و کدام پرده را بالا میزند آن یک مطلبی دیگر است .
در اینم مدت ما بارها قهر کردیم . آشتی کردیم . جدا
شدیم . رفیق شدیم ، اما هنوز هم از همه بیشتر همدیگر را
دوست داریم صورتش مثل بچه ها معصوم است همانقدر که
نوشته هایش نظیر ندارد خودش هم بی نظیر است نمیدانم
با این تعریفها سرانجام خوب شناختیدش یا نه ؟

تا کسی پنج ریالی

www.KetabFarsi.com

تا شوهر تا کسی گفت ((کورتولوش)) بسرعت دویدم
و دستگیره ماشین را گرفتم که سوار بشم ... اما هر چی
زور زدم نتونستم در ماشین را باز کنم دستگیره نمی
چرخید .

راننده از تو ماشین داد کشید :

- به چپ بچرخان .

به چپم چرخاندم فایده نکرد .

راننده فریاد زد :

- اوی عمو چکار میکنی ؟ .. دستگیره را شکستی ،

واکردن در ماشین که کاری نداره !

پشت سر تا کسی پنج ریالی سه چهار تا اتوبوس

و کامیون جمع شده و بوق میزدند ماء مور راهنمایی هم

پشت سرهم سوت میکشید . عسرق از چهارستون بدنم

شروشرمیریخت و هنوز داشتم با دستگیره کلنچار میرفتم .

راننده دوسه تا فحش آبدار نثارم کرد و همانطور که

دستش را دراز میکرد تا در را باز کنه گفت :

— روی هرچی دهاتیه سفید کردی !! .. بابا هنوز دست چپ و راستشو نمیشناسه .. میخواد ماشین سوار بشه! راننده در را باز کرد و سوار شدم تا کسی که غیر از من چند تاسافر دیگه داشت راه افتاد ، اما راننده هنوز ولكن معامله نبود و میگفت :

— قربان خدا برم با این مخلوقاتش اشماها چه جوری زندگی میکنین ؟ .. تف ! .. حیف از اون نون گندم که شماها حرام کردین !

من یک اخلاقی دارم ... وقتی دریک کاری مقصر باشم هرچی طرف بگوید جوابش را نمیدم ، راننده که معلوم بود از جای دیگر ناراحت است دق دلش را سر من خالی میکرد و سایر مسافرها هم کروکر میخندیدند .

آدمی که نتونه در ماشین رو باز کنه بر ای زیر گل خوبه !

من از خجالتم رنگ به رنگ میشدم و با خود میگفتم :

— یارو هرچی بگه حق داره .

مسافرها هم به راننده حق میدادند ، مرد چاقی که

پشت سر من نشسته بود گفت :

دلش اینه که در کارها دقت نمیکند .

یک خانم پیرو لغوه‌ای هم تصدیق کرد :

— بعله جانم اینکارها به بزرگی و کوچکی نیست بعضی ها

اصلا شعورشان نمیرسه !! www.KetabFarsi.com

راننده سرشو تکان داد و گفت :

— کسی هم که شعور نداشته باشه وجودش بمفت گرونه

نمیدانستم جواب اینها را چی بدهم ، میترسیدم

اگر حرف بزنم یکدست کتک حسابی هم بخورم ، سرخیابان

((امین اونو)) مرد چاق میخواست پیاده بشه ولی هر

کاری کرد در ماشین باز نمیشد .

راننده ایندفعه سراو داد کشید :

— آقا جان تو هم که مثل اونی .. دستگیره را به

راست بچرخان ! ..

— برادر نمی چرخه !!

شوفر داد زد :

— تو داری به چپ میچرخانی ... بطرف راست

بچرخان .

مرد چاق مثل تلمبه دستش را بچپ و راست میبرد

ولی در باز نمیشد .

راننده که از عصبانیت نزدیک بود بترکد گفت :

— بابا ... این لامصبو خراب کردی این که کاری

نداره از بیرون به چپ و از تو باید به راست بچرخانی .

اما دراز جایش تکان نمیخورد ، مثل اینکه سحرو

جادو شده بود ، راننده باز هم دراز شد و در را باز کرد
مرد چاق خودش را بیرون انداخت منم با آنکه
میخواستم به (کورتولوش) برم از ترسم که نکند باراننده
دعوام بشود صلاح در این دیدم که تادر باز است پیاده
بشوم . توی خیابان باز هم مدتی انتظار کشیدم ، وقتی
یک ماشین خالی رسید و پرسید :

((کورتولوش ؟)) فوری پریدم و دستگیره را گرفتم
و مثل ماشین قبلی دستگیره را به چپ چرخاندم ولی باز
نشد ... به راست چرخاندم باز هم نشد ، دفعه دوم
چنان زور دادم که چیزی نمانده بودرگهای دستم بترکد !
راننده داد کشید :

— آقا ... مگر تازه از دهات آمدی ؟ دستگیره را
بکش بالا .

در را باز کردم و سوار شدم حالا این راننده شروع
کرد بحرف زدن :

— هرکسی از ننه اش قهر میکنه میاد شهر ، اینا
باید الاغ سوار شن ماشین چی میدونن چیه !!
مسافرها هم با او (دم) گرفته بودند و هر چی
لایق خودشان بود تحویل من میدادند ...
از ترس صدام در نمیآمد می گفتم نکند بریزن سرم
و یک کتک حسابی بهم بزنند ...

در (کاراکوی) یک مسافر میخواست پیاده بشود او
هم نمیتوانست در را باز کند!

راننده صدایش در آمد:

www.KetabFarsi.com

— بکش بالا آقا جان!

مسافر که از اون لات ها بود جواب داد:

— دستها تو که ندادی اجاره، جون بکن خودت این

بیصاحب مانده را واکن.

راننده دراز شد در را باز کرد، و یارو پیاده شد

منهم از ترس اینکه تلافی آن بابا را سر من در آورد

صلاح دیدم تا در ماشین بازه پیاده بشم.

بازحمت یک ماشین دیگه پیدا کردم دستگیره را هم

بچپ چ خاندم به راست چرخاندم، بالا کشیدم اما در

باز نشد.

راننده داد کشید:

— آقا فشار بده

جواب دادم:

— کجاشو فشار بدم؟

— به اینو ببین! نگار تازه بارکاهشو فروخته اومده

شهر!

با قوت بدر فشار آوردم ((تق قی)) صدا کرد ولی

باز نشد.

راننده داد کشید :

— او هوی عمو ، چرا درو فشار میدی ؟ دستگیره

را فشار بده !! www.KetabFarsi.com

خدارا شکر که این یکی اتوماتیک بود و راحت باشد

اما راننده از آن های دیگر بد دهن تر بود :

— ما باید به مسافر ها تمدن هم یاد بدیم ! بد بختی

اینه که بعضی ها اینقدر کله شان گیجه که چه عرض کنم

راننده حرفش را قطع کرد کمی گوش داد و بعد بیکی

از مسافر ها که پهلوی در نشسته بود گفت :

در طرف شما بازه .

مسافر در را باز کرد و آهسته بست .

راننده داد زد :

— بسته نشد مگه نون نخوردی محکم ببند .

مسافر دو باره در را باز کرد و ایندفعه چنان در را

محکم بهم زد که راننده یکمتر بهوا پرید .

شوهر داد زد :

— چه خبرته پدر آمرزیده برای پنج ریال درماشین

را کندی ! این که درقلعه نیست اینجور بهم میزنی !

بگو مگو بین مسافر و راننده بالا میگرفت که به

((گالاتاسرای)) رسیدیم مسافری که با شوهر دعوایش شده

بود میخواست پیاده بشه باز هم در باز نمیشد ! یک سرو

صدائی راه انداخته بود که چی بگم !

و بالاخره آنقدر دستگیره را بالا و پائین و بچپ و راست کشید تا در باز شد . دیدم بهتره بعد از اینهمه زحمت که در ماشین باز شده منم پیاده بشم . . فوری پریدم پائین .

www.KetabFarsi.com

بعد از معطلی زیاد یک تاکسی دیگر پیدا کردم از راننده پرسیدم :

— کورتولوش میری ؟

— بله ، بفرمائین .

از ترس اینکه با اینهم کلاهمان توهم نرود پرسیدم :

— کدام طرف بکشم ؟

راننده مثل کسیکه جن تو حمام دیده باشه چشمهایش گشاد شد و گفت :

— اینکه پرسیدن نداره داشم ، معلوم دیگه بطرف خودت باید بکشی !

دیگه حوصلهام داشت سر میرفت گفتم :

— آخر هرکدام شما یکجور ساز میزنید . من چه تقصیری دارم .

راننده از این توهین من خیلی عصبانی شد و گفت :

— بمب که نمیخواهی بسازی ! هرشاگرد شوفری هم میدونه که ماشینهای فورد را بچپ و شورلت را راست

باید چرخاند مرسدس بنز را باید فشار بدی تو . هیلمن
را باید به طرف خودت بکشی ، فیات را بطرف بالا ببری .
راننده مثل شاگردزرنگی که پای تخته درس جواب
میده پشت سرهم داشت طرز باز کردن ماشین ها را میگفت
مسافرها هم ساکت و آرام گوش میدادند .

یکی از مسافرها گفت : www.KetabFarsi.com

— حالا چرا همه را یکجور نساختند که آدم تکلیفشو
بدونه !!

راننده نگاه معنی داری به او کرد و گفت :

— مگه میشه .. ؟ هر کدام مال یک کشوره و
یک کارخونه‌س و هر کشوری هم مردهش عادت دارن به یک
طرف بچرخونن !!

زبان بیصاحب مانده من که تا بحال بهر زحمتی
بود نگهش داشته بودم مثل تله موشی که شکار نزدیکش
میشود و (تلقی) در میروود بدون اختیار باز شد و گفتم :
— پس ما چه گناهی کردیم که با (ساز) هر کشوری
باید برقصیم !!!

— راننده خنده مخصوصی کرد و گفت :

— هه ... هه ... برادر پوست هندونه زیر پای
ما نگذار مازن و بچه داریم باید شیش نفروود خرج بدیم .
یکی از مسافرها که قیافه‌اش نشان میداد یک کاره‌ای

هست و چشمپایش را توی صورت من دوخته بود گفت :
 - شماها چرا عادت کردین حرف بیخود بزنین ؟
 یکی از مسافرها در (تقسیم) میخواست پیاده بشه
 تا خواست از در بیرون بره صدای آخ و ناله اش بلند
 شد :

- وای . امان . . !!

- چی شد ؟

انگشتش لای در مانده بود و شروع کرد به فحش
 دادن :

- لامصب صاحب مثل سگ میمونه . . .

راننده خنده‌ی بلندی کرد پاشو را روی گاز فشارداد
 و گفت :

- کسی که نمیتونه ماشین سوار بشه مردنش بهتر از
 ماندنش ا

اینهم عقده اش تازه باز شده بود ، دیدم بهتره
 پیاده بشم و بقیه راه رو پیاده برم . . اما چون همیشه
 کارها بر عکس . . حالا که تصمیم داشتم پیاده برم تا کسی
 های خالی پشت سرهم میرسیدن ترمز میکردن و میپرسیدن :
 - آقا کجا میرین ؟

من یا جوابشان رو نمیدادم یا با سر اشاره میکردم
 که ماشین نمیخوام بالاخره یک ماشین پهلوم توقف کرد و

گفت :

— کورتولوش میرین ؟

بروی راننده نگاه کردم ، مزد مسنی بود ، با خودم
گفتم ((این دیگه فحش نمیده)) توی ماشین سه نفر
دیگه هم بودند پرسیدم :

— تاکسی شما چه مارکی یه ؟

راننده خیلی بدش آمد و گفت :

— با پنج ریالت مگه میخواهی ماشینو بخری پدر
آمرزیده ؟

— نه بابا منظورم اینه که درس چه جوری باز میشه !
فشار بده تو ...

اما این ماشین اصلا دستگیره نداشت . و من نمیدونستم
کجاش رو باید فشار بدم .
راننده داد زد :

— ده یالله جون بکن .. بیا بالا ..

با دست و زانو و آرنج شروع به فشار دادن به بدنه
ماشین کردم .. راننده از توکمک میکرد ، یکی از مسافرها
هم که پهلوی در نشسته بود بکمک ما آمد تا بالاخره
در باز شد و من سوار شدم ...

ولی هر کاری میکردم در بسته نمیشد مجبور شدم
با تمام زور در را محکم بهم بزنم .